

هستند و این با مسیحیت است که سوسیالیسم قویترین پیوندها را دارد.

آنک لحن رزا، الهام یافته، مذهبی، پیامبرانه، لحنی که نه از آن یک رهبر سیاسی است، که ضربه‌هایی را که برای حفظ و اشغال این یا آن موضع قدرت می‌نوازد، محاسبه می‌کند، بلکه لحن زنی است که الهام وی عمیقتر، هوشمندانه و روشن‌بینانه است، اما، در وهله نخست از یک شوق مؤمنانه به جنبش آمده است، زنی که زندگی خویش را در زندگی ایمانش می‌بیند و با آن همانند می‌سازد.

و این برنامه سیاسی طنین وصیت‌نامه‌ای را دارد که در دنباله متنهای مذهبی جای می‌گیرد بیش از آن‌که در ادامه برنامه‌های حزب سیاسی باشد. وصیت‌نامه رزا؛ گویی که می‌داند که، در این اول ژانویه ۱۹۱۹، بیش از پانزده روز از زندگی او باقی نمانده است.

۲۲

«و دست آخر، باید تاریخ را
بدان گونه دریافت
که جریان می‌یابد»
(اول ژانویه - ۱۲ ژانویه ۱۹۱۹)

پس در این اول ژانویه ۱۹۱۹، رزا عضو رهبری حزب جدیدی می‌شود که شبانگاه، به صورت قطعی، ایجاد گشته است، KPD - حزب کمونیست آلمان - یا اتحادیه اسپارتاکیست، آن گونه که او ترجیح می‌دهد که بنامد. او نگرانست. قطعاً دوستانش را مطمئن می‌سازد. او و لئو یوگیشس را نمایندگان در اقلیت گذاشته‌اند، اما می‌گوید: «شکست ما جز به منزله پیروزی یک افراط‌گرایی اندکی بچگانه و در حال تخمیر کامل نبوده است...». او به کلارا زتکین تصریح می‌کند: «فراموش نکن که اسپارتاکیستها، بخش عمده‌شان، نسل جدیدی هستند که سنتهای بلاهت آور حزب "کهن"، "که حجت‌هایش را نمایانده است" بر آنها سنگینی نمی‌کنند و باید این امر را با تاریک‌روشن‌هایش پذیرفت». او آنها را می‌پذیرد. اما آشفتگی که احساس می‌کند با بدبینی لئو یوگیشس، که رزا به وی اعتماد کامل دارد، تشدید می‌شود. لئو تکرار می‌کند که نمی‌بایست این حزب را بنا کرد، و تصمیم نمایندگان مبنی بر عدم شرکت در انتخابات مجلس مؤسسان برهانی بر خصلت پیش‌برس چنین تأسیسی است. رزا در برابر یوگیشس خاموشی می‌گزیند. لئو آنچه را که می‌اندیشد به صدای بلند می‌گوید. و چون تأکید می‌ورزد که باید کلارا زتکین، دوست آنان، به اتحادیه اسپارتاکیست

نپیوندد، بلکه در حزب سوسیالیست مستقل باقی بماند تا بتواند در آنجا ابراز نظر کند، رزا تأیید می‌نماید. تنها کارل لیب‌کنشت، تابع سودا و هیجان خویش، خوشبین است.

رزا لحن پر اشتیاق خود را برای ستونهای روزنامهٔ پرچم‌سرخ می‌گذارد. در خلوت، همواره روشن‌بینی خود را بارز می‌سازد و تلاش می‌کند زیاده رویهای لیب‌کنشت را تعدیل نماید.

اما او همبسته است. چه کار دیگری می‌تواند بکند؟

در نخستین روز ژانویهٔ ۱۹۱۹، برلین سرد و کم فروغ است.

صداها را مه خفه و خاموش کرده است. آدمها دیر می‌خوابند. رزا در پرچم‌سرخ نوشته بود: «آثیرون [نهر دوزخ، بنابر اساطیر یونان - م.] به حرکت آمده است!»؛ و بدین‌گونه جنبشهای اعتصابی و اقدامات توده‌ها را گوشزد می‌کند. اما همه چیز آرام به نظر می‌آید. و با این وجود، چون در این اول ژانویه، در به پیش، روزنامهٔ سوسیالیستی دولتی SPD، حملهٔ خشنی علیه رئیس پلیس برلین را می‌خواند، در می‌یابد که دولتیان، ابرت، شایدمان و نوسکه تصمیم گرفته‌اند که این آخرین مانع «چپ» در برابر قدرتشان را از سرراه بردارند. آنان در این مطلب، آیشهورن سوسیالیست - ناوابسته رامتهم می‌سازند که «طلای روسی» دریافت کرده است و یک کلاهبردار و یک «خطر» راستین «برای صلح عمومی» می‌باشد. اما رزا، گرچه به این امر توجه می‌کند، بیش از حد گرفتار کار روزانه است که بر رویداد پیشدستی نماید. او تنها وقت آن را دارد که روز چهارم ژانویه، چند دقیقه‌ای از وقت صفحه‌بندی پرچم‌سرخ کش برود و برای دوستش مارتا زُزنباوم نامه‌ای کوتاه بنویسد؛ کورت زُزنفلد از قول او به رزا گفته است که مارتا به خاطر مقالات رزا علیه سوسیالیست - ناوابستگان USPD جریحه دار شده بود.

رزا می‌نویسد: «این احساس را داشتم که سقف بر سرم فرو می‌ریزد. آیا در طول سراسر دوران دوستی ما، شایستهٔ آن اندازه اعتماد نبوده‌ام که سوء تفاهات

منتقی گردند؟ این حالم را خراب کرده است». انگار که رزا تشخیص نمی داد که کلماتی که می نویسد می توانند زننده و گزنده باشند. انگار که دوستان او می بایست بدانند که، به رغم لحن خشن زبان، رزا به همان گونه که شناخته بودند باقی می ماند، یعنی حساس و انسانی، بی آن که هرگز شخصیت یک انسان را به گزینشهای سیاسیش محدود نماید.

پس رزا آه می کشد و می گوید: «دست آخر، چنین است. باید این را هم پذیرفت».

انگار که در این ۴ ژانویه ۱۹۱۹، با این چند کلمه، خستگی و نوعی تقدیرگرایی اندکی تلخ بیان می گردد. چه کسی می تواند آنچه را که او هست، آنچه را که او زندگی می کند و نیز قیود شرایط را درک نماید؟ با این وجود خود را جمع و جور می کند. به مارتا می گوید: «باید که باهم حرف بزنیم. و میان مارتای عزیزم که دلی گرانقدر دارد و من، هیچ تیرگی نباید موجود باشد».

در تحریریه پرچم سرخ، جایی که او حضور دارد، در این چهارم ژانویه، همچون همه روزها، تلگرامها و اخبار را می آورند. در یک اعلامیه، که چند خطی علیه او و پاول لوی دارد، اشارات یهود ستیزانه ای دیده می شوند که به خاطر احمقانه بود نشان، حالت تهوع به او می دهند: «یهودا می خواهد تاج را برگیرد. لوی و رزا لوگرامبورگ بر ما فرمانروایی می کنند».

یک متن دیگر، با اعلام این که در رأس اتحادیه اسپارتاکیست رزا و کارل لیبکنشت حضور دارند، ادعا می کرد که این دور رهبر با هم به عیاشی می پردازند.

اینها بدنامیهایی هستند که رزا، بهر حال، نادیده نمی گیرد که می توانند پخش شوند و یکی از دستاویزهای افکار عمومی گردند. او این را از اوت ۱۹۱۴ می داند؛ دروغها کارایی دارند. اما او جز با تحقیر با این مسائل روبرو نمی شود، و

آنها را به کناری می‌زند. سرانجام، آینده به او از نو حق خواهد داد. ناگوارتر از آن، این که: در اردوی نظامی تسوسن، نزدیک برلین، ابرت و نوسکه، که از سوی ژنرال فون لوتویتس دعوت شده‌اند، از مردانی سان دیده‌اند که در آنجا گرد آمده‌اند، بیش از ۴۰۰۰ داوطلب مصمم. ابرت گفته است: «سربازان راستین» و نوسکه، که به طرف او خم شده، افزوده است: «آرام باش، هم اکنون خواهی دید که چرخ به گردش در می‌آید».

در همین ۴ ژانویه، ژنرال فون لوتویتس، در اطراف برلین، نزدیک به ۸۰۰۰۰ آدم دارد. خواست آنان جز این نیست که به پایتخت وارد شوند و این «راهزنان» اسپارتاکیست را درو نمایند.

در این ۴ ژانویه، به ناگهان، این خبر شایع می‌شود: دولت، یک عضو SPD را، یک سوسیالیست «دست راستی» به نام اویگن ارنست را، جایگزین آیشهورن، در وظایف او به عنوان رئیس پلیس، کرده است؛ و این خبری بود که کارزار مطبوعاتی آغاز شده در به پیش، از اول ژانویه، تدارک می‌دید.

اما آیشهورن از تبعیت سرباز می‌زند. و به فوریت در تمامی محافل «چپ» برلینی آشوب به پا می‌شود. رزا موافق است. نمی‌توان این تصمیم را که مقدمه سایر تهاجمات ابرت و شایدمان است، پذیرفت.

کمیته مرکزی تشکیلات برلین بزرگ سوسیالیستهای مستقل، که نمایندگان انقلابی بدان پیوسته‌اند، شبانگاه گرد می‌آید. حرف می‌زنند، حرف می‌زنند. تصمیم می‌گیرند که با برکناری آیشهورن مخالفت ورزند. چگونه؟ با تظاهرات. اما پرچم سرخ به تدابیر انقلابی، به تسلیح پرولتاریا فرا می‌خواند. رزا می‌نویسد که باید که «توده‌ها» به خیابان بریزند. باید آنان را به جلو راند.

و با این وجود، در رهبری اتحادیه اسپارتاکیست، او - در برابر لیپ‌کنشت - از آنانی است که فکر می‌کنند نباید خواهان کناره‌گیری دولت ابرت شد، چه موقعیت «رسیده» نیست و شهرستانها از برلین پیروی نخواهند کرد. و اتحادیه این

موضع را می‌پذیرد. یک بار دیگر رزا با چهره‌ دوگانه ظاهر می‌گردد: روشن بین و محتاط در شوراهای سیاسی، آتش افروز در ستونهای پرچم‌سرخ؛ چرا که او همچنان باور دارد که تاریخ از جنبش توده‌ها سر می‌زند، به مانند یک تلاطم دریا؛ پس باید موج را همراهی کرد، آنرا ترمز ننمود و به همراه آن تا هرکجا که تواند رفت، رفت.

روز ۵ ژانویه، توده‌ها در خیابانهای برلین هستند. یک اعلامیه به آنچه جز یک تظاهرات اعتراضی ساده نباید باشد فراخوانده است: «آزادی شما در خطر است! آینده شما در خطر است! سرنوشت انقلاب در خطر است! زنده باد سوسیالیسم انقلابی بین‌المللی!».

سراسر مرکز پایتخت را دهها هزار تظاهر کننده، از کوچه‌های ویکتوار تا الکساندر پلاتس اشغال کرده‌اند. کارگران و سربازان مسلح حضور دارند، به گفته یک شاهد، «ارتشی که هیچ لودندورفی مانند آن را نداشت» [لودندورف: ژنرال آلمانی و فرمانده ستاد آلمان در جبهه روس (۱۹۱۴)، که در سالهای ۱۷-۱۸ استراتژی آلمان را هدایت نمود - م.].

و شایدمان، همچنان که نوسکه، در این لحظه، در این ۵ ژانویه، ارزیابیشان اینست که ممکنست از صحنه ناپدید گردند.

در بالکون اداره پلیس، لیبکنشت و لیدبور - سوسیالیست مستقل - در کنار آیشهورن هستند و او فریاد بر می‌آورد: «من شغل خویش را از انقلاب به دست آورده‌ام و جز به انقلاب باز پس نخواهم داد».

اما با این جمعیت چه می‌توان کرد در حالی که سرانشان متفرّقند؟ اینان یک «هماهنگی» تشکیل داده‌اند که سوسیالیستها - ناوابستگان، نمایندگان انقلابی و اسپارتاکیستها در آن نمایندگی دارند. لیبکنشت بر آن ریاست می‌کند. رهبری حزب و رزا از او خواسته‌اند که خود را درگیر عملی برای

واژگونی حکومت نسازد. سوسیالیستها - ناوابستگان مرددند. ارزیابی نمایندگان انقلابی اینست که اکنون لحظه مناسب نیست. و با این وجود جمعیت آنجاست. وسیع.

یک شاهد حکایت می‌کند: «مه انبوه می‌شد، و توده‌ها همچنان در انتظار بودند. اما سران به شور و کنکاش نشسته بودند. ظهر فرارسید و علاوه بر آن، سرما و گرسنگی. و سران باز هم مشغول شور و تأمل بودند. توده‌ها از هیجان به سرسام و هذیان آمده بودند: اینان عملی را طلب می‌کردند، کلمه‌ای که سرسامشان را آرام سازد. هیچکس نمی‌دانست چه بکند و چه بگوید».

و رزا همچنان دستخوش گرایشهای متناقض است. این صبح ۵ ژانویه، جمعیت را دیده است. او این «رایحه» سرمست کننده انقلاب را که ظاهراً بر بالای سرها شناور است و این توده‌ها را در برمی‌گیرد، تشخیص می‌دهد؛ توده‌هایی که همچون یک دریای سیاه، دهها هزار نفس را که با مه در می‌آمیزند، ایجاد می‌کنند.

بعدها نوسکه چنین تفسیر خواهد نمود: «اگر این جمعیت سرانی داشت که دقیقاً می‌دانستند به کجا می‌روند، در آن روز، به هنگام ظهر، برلین را در چنگ داشت.

رزا این را می‌داند و احساس می‌کند. و در همان زمان فکر می‌کند: و بعد چه؟ چه کسی در برابر ۸۰۰۰۰ سرباز خواهد ایستاد؟ و برلین چه خواهد کرد اگر شهرستانها پیروی نکنند؟ آیا باید یک کمون برلین را از نو زنده کرد، به همان‌گونه که کمون پاریسی وجود داشت؟

او بایستی این را، در این روز پنجم ژانویه، بنویسد، چه، در بحثهایی که با یوگیس و پاول لوی دارد، علیه خیزش مسلحانه موضع می‌گیرد و «از سیر رویدادها در مانده» به نظر می‌آید. زیرا که یک کمیته انقلابی تشکیل شده است. لیب‌کنشت به همراه این جمعیتی که وسیع و ظاهراً مغلوب ناشدنیش یافته

است، کشیده می شود و به هیجان می آید. آیا این لحظه انقلاب نیست؟ او به نگارش اعلامیه ای دست می زند - که منتشر نخواهد گردید، اما روحیه این مردان را باز می نماید: «دولت ابرت - شاید مان غیر قابل تحمل گشته است. کمیته انقلابی، با امضای زیر، بر کناری آن را اعلام می کند...».

این متن با اعمال هدایت شده از سوی گروه های کوچک افراطی - چپگرا... که از هر کنترلی می گریزند هماهنگ است. اینان، مسلح، اماکن مربوط به روزنامه به پیش را تصرف کرده اند و سپس، در شب پنجم به ششم ژانویه، مؤسسات اصلی انتشاراتی و مطبوعاتی را اشغال می نمایند.

این بیش از اندازه است و نه فقط کافی. زیرا که روز ششم ژانویه، نیروهای نظامی که انقلابیون بر روی آنان حساب می کردند شانه خالی می کنند. ناو - تیپ انقلابی از پیوستن به یک خیزش احتمالی سرباز می زند. برای شروع پیکار، شاید به زحمت ده هزار تایی از مردان بد سازمان یافته، اندک جنگ آزموده و با سلاح نامناسب وجود داشته باشند. در برابر، قدرت و توان رسته های آزاد دست اندرکار است؛ و به ویژه قانونیت: برکناری آیشهورن را کمیته اجرایی شوراهای تصویب می نماید.

نیروهای «چپ»، با یک گام در مسیر خیزش، هم ضعف خویش را نشان داده اند، و هم در معرض ضربه ها و شناساییها قرار گرفته اند.

روز ششم، اعلامیه ای از SPD از «راهزنان مسلح اتحادیه اسپارتاکیست»، از «دیوانگان و جنایتکاران»ی سخن می گوید که می خواهند، به تقلید از روسیه، یک «جنگ داخلی خونین» را آغاز نمایند و «کارگران آلمانی را به قتل، هرج و مرج و گرسنگی تهدید می کنند».

در برابر نخست وزیری، ابرت و شاید مان کسانی را که می خواهند «دیکتاتوری لیب کنشت و رزا لوگزامبورگ» را برقرار نمایند افشا می کند. و نوسکه، منصوب به سمت فرماندهی کل، رسته های آزاد خود را متمرکز می نماید و مداخله آنها را تدارک می بیند.

در ماورای چپ آشفتگی پدید می‌آید. عده‌ای - سوسیالیستهای مستقل و مسئولان اتحادیه اسپارتاکیست - در پی مذاکره‌اند. و این از خواست محافل کارگری و نمایندگان انقلابی، که رودررویی را یک جنگ برادرکشی می‌شمارند، ناشی می‌گردد. این همچنین بهترین شیوه حفظ نیروها و جلوگیری از نابودی آنهاست؛ زیرا که از همان ۶ ژانویه، نخستین رسته‌های آزاد وارد برلین می‌شوند و باخشوتی و حشیانه مقاومتها را درهم می‌شکنند.

رادک به رهبران اتحادیه اسپارتاکیست می‌نویسد: «شما از تیزهوشی کافی برخوردارید تا متوجه شوید که این پیکار از هر امید خالیست». اما چگونه می‌توان کارل لیب‌کنشت را متقاعد کرد - کسی که پسر خودش، ویلهلم، یکی از اشغال‌کنندگان به پیش است و مصمم می‌باشد تا به آخر برود؟

و رزا؟ او از اقتداری برخوردار است که زندگی سیاسی نمونه‌وار و فداکاریهایی که به جان پذیرفته است به او تفویض می‌کنند.

به یقین، نسل جوان مصمم نیست بگذارد که راهش ببرند، حتی اگر شده به دست یک بزرگترِ قهرمان آسا. به راستی، در میان آنانی که به پیش را اشغال کرده‌اند، چرا که خواستار عمل هستند، کدامیک انباشت سرمایه را خوانده است؟ چه کسی مقالاتی را که، خیلی وقت پیش، رزا در روزگارانو علیه برنشتاین تجدید نظر طلب می‌نوشت، می‌شناسد؟ اما هرکسی می‌داند - چه اعضای اتحادیه اسپارتاکیست، چه مخالفانش، اعم از سوسیال‌دموکراتها یا سربازان عضو رسته‌های آزاد - که رزا چهره شاخص و پیشتاز است، وجدان و قلم سوسیالیسم «انترناسیونالیست»، و پس با او نمی‌توان معامله کرد.

سواران رسته‌های آزاد می‌پرسند: «رزای ما کجاست؟»، و در همان حال شورشیان اسپارتاکیست را وادار به خروج می‌کنند؛ سربازان شورشیان را از ساختمانهایی که اشغال نموده‌اند بیرون می‌رانند و غالباً بی‌هرشکل دیگری از دادرسی به خاک و خون می‌افکنند.

سرهنگ راینهارد، فرمانده لشکریانی که به برلین وارد می‌شوند و شهر را پاکسازی می‌کنند، اعلام می‌نماید: «از نظر من، اینها قاتلان و غارتگرانی هستند که بر روی آدمهای من آتش گشوده‌اند... من به عنوان سرباز عمل می‌کنم، و در اینگونه مسائل، ناچار نیستم که نه از شورای کمیسرها (وزیران)ی مردم و نه از شورای مرکزی رهنمود دریافت نمایم...».

در نظر افسرانی که این یا آن رسته آزاد را، که در یک عملیات پاکسازی درگیر است، فرماندهی می‌کنند، اسپار تاکیستها افراد «رذل» و «بی‌مقدار»ی هستند که باید بیرونشان راند، حتی زمانی که به آرامی در خانه‌شان در خوابند؛ باید چهره‌شان را به ضرب قنداق تفنگ داغان کرد، و باید کشتشان.

رزا می‌بیند که چگونه اوضاع و احوال تحول می‌یابد، پراکندگیهای اردوگاهی را که بدان تعلق دارد می‌شناسد، از موضع‌گیریهای لیب‌کنشت «درمانده» است و از این که پیکار آغاز شده، در حالی که او آرزو داشته که خیزش مسلحانه پیشنهاد نگردد، سرخورده است؛ رزا آگاهی دارد که تظاهرات از حدّ به در رفته است، و سران، نامطمئن از هدف، گذاشته‌اند که به توسط گروههایی از جوانان تظاهر کننده در برابر عمل انجام شده قرار گیرند، همانهایی که او افراط‌گراییشان را «بجگانه» می‌خواند. پس در این شرایط رزا می‌توانست زنگ واپس نشینی و تأمل را به صدا در آورد، تا نیروهای جنبش را حفظ کند.

با این حال، و برعکس، زبان عمومی که او در ستونهای پرچم‌سرخ به کار می‌برد، زبان افراط‌گرایی است. او مذاکراتی را که میان سوسیالیستهای مستقل و حکومت ابرت در جریان است افشا می‌نماید. و راستی آن که این مذاکرات هیچگونه بختی برای کامیابی ندارند، زیرا که در «چپ» افراط‌گرایان شورش را در آورده‌اند و در جانب حکومت، تصمیم براین است که تکلیف روشن گردد.

اما رزا دورتر می‌رود. او روز ۷ ژانویه می‌نویسد: «توده‌ها آماده‌اند که هر عمل انقلابی را مورد حمایت قرار دهند و به خاطر هدف سوسیالیسم به آب و آتش

بزنند...».

کدام «توده‌ها»، در حالی که در طول ساعات تعداد «شورشیان» کاهش می‌یابد و، در عمل، «آب و آتش» رسته‌های آزاد بر سرشان فرو می‌بارد؟ رزا چه هدفی را دنبال می‌کند؟ آیا او تصور آن را دارد که توده‌ها بار دیگر به جنبش در خواهند آمد؟ چرا او وضعیت را با روشن‌بینی تحلیل نمی‌نماید و پس توصیه نمی‌کند که واپس نشینند و حتی سلاحها را باز پس دهند (آن‌گونه که رادک با توسل به نمونه‌لنین توصیه می‌کند)؟ اما رزا، به جای این کار، می‌نویسد: «تجربه سه روز آخر، با صدای بلند، خطاب به ارگانهای رهبری کنتنده کارگران، فریاد برمی‌آورد: حرف نزنید! مذاکره نکنید! به عمل رو نمایید!»

امید او به چه چیز است؟ انگیزه‌های او کدامند؟ رزا یک دلیل آموزشی پیش می‌نهد: «نمی‌توان سازماندهی اعمال انقلابی را جز در دل انقلاب آموخت، همچنان که نمی‌توان شناگری را جز در درون آب یادگرفت...».

آیا غیر مسئولانه - و تقریباً غیر انسانی - نیست که صدها انسان را بدین‌گونه به جنگ ترغیب نمایی، برای این که «بیاموزند»، و بی آن که امیدی به موفقیت داشته باشند - انسانهایی که قربانی خواهند شد و در مبارزه بعدی جایشان خالی خواهد بود؟ و نیز بی آنکه پی آمدهای سیاسی را که یک رودررویی مسلحانه به بار می‌آورد، به حساب آوری؛ چه، در طول سالها - و گاه دهه‌ها - هرگونه نزدیکی را میان کسانی که به یکدیگر در آویخته‌اند، به خاطر زخمهای همچنان خونچکان، منتفی می‌سازد؟

و چه کسی از این تفرقه‌ها سود می‌برد، مگر افراطی‌ترین دشمنان مراد و مقصود کارگری؟

روز ۸ ژانویه، در همان حال که شکست به یک یقین بدل می‌گردد، باز هم می‌نویسد: «سخنرانی نکنید! تا ابد به مشورت نپردازید! دادو ستد موقوف! به پیش به سوی عمل!».

رسته‌های آزاد می‌کشند و ساختمانهای اشغالی گروههای شورشی را محاصره می‌کنند. در مقابل، توده‌ها به پا نمی‌خیزند. افکار عمومی کارگری مخالف هستند و این رو در رویی را به مانند دعوایی میان اقلیتها و کشمکشی میان «سران» می‌انگارند.

کمیته‌های کارگری کارخانه اعلام می‌کنند: «پرولترها، متحد شوید، گرنه با سران خویش، دست‌کم بر فراز سر آنها».

بهم ریختگی و درهم آمیختگی در کار است. لیب‌کنشت به تنهایی سیاست خود را، که مساعد جنگ است، به کار می‌برد، بی آن‌که موضع رهبری اتحادیه اسپارتاکیست را، که خواهان واپس نشینی است، به حساب آورد.

و رزا لوگزامبورگ از قلم به عمل سوق داده می‌شود، در حالی که می‌داند که مراد حاصل نمی‌گردد؛ گویی که در این شکستی که از هم اکنون در امور واقع ثبت گردیده، وسیله‌ای برای تعیین تکلیف باخودش می‌یابد و واقعه‌ای به منظور ثبت در تاریخ برای آینده، چه زمان حال رنگ سیاه دلسردی را با خود دارد.

او می‌نویسد: «تا اینجا کار، انقلابها جز شکست برای ما به بار نیاورده‌اند، اما شکستهای اجتناب ناپذیر تنها وثیقه‌ای هستند که پیروزی نهایی آینده را تضمین می‌کنند».

این سخن چیست، گرنه شیوه‌ای برای گریز از واقعیت حاضر، به یاری باور؟ در حالی که رزا در روزنامه‌اش به ادامه جنبش ترغیب می‌کند، این سخن چیست، گرنه یک شیوه «انتحاری» برای عمل، وقتی که او می‌گوید که شکستها اجتناب ناپذیر هستند؟

بی‌تردید، نزد او این اراده - سیاسی - نیز وجود دارد که نشان دهد که اسپارتاکیستها مذاکره نمی‌کنند، شورشیان را ترک نمی‌نمایند، و بدین شیوه آنهایی را - سوسیالیستهای مستقل را - که با ابرت و شایدمان معامله می‌کنند بی‌اعتبار سازد.

اما آنچه رفتار دوگانه رزا را بیشتر آشکار می‌سازد، عناصر تناقضی است که او در آن به سر می‌برد؛ عناصری که تا حد نهایت سوق داده می‌شوند: از یک سو، روشن‌بینی سیاسی و یقین از خطایی که در خیزش نهفته است، و از سوی دیگر - در آرزوی «گردباد» عمل - باور او به ارزش خودبخودی‌گری، ایمان او به آینده و به ویژه ضرورت وجودی آن برای یافتن یک برون رفت، زیرا که او باید تا آخر خط برود، شهادت بدهد و بمیرد.

یقیناً، وقتی که او در روز ۱۱ ژانویه آخرین نامه‌اش را - به کلارا زتکین - می‌نویسد، کلام یک رهبر سیاسی را که رویدادها را تحلیل می‌کند بر زبان می‌آورد؛ و این در حالی است که مقر به پیش از سوی لشکریان نوسکه بازپس گرفته شده است. او می‌گوید: «در واقعیت، رویدادهای کنونی مسئله مجلس ملی را به تمامی به حاشیه می‌رانند...». او به گونه‌ای می‌نویسد که انگار سخن بر سر یک وضعیت عادی است!

اما کلمات به سرعت از دهانش می‌پرند، و آنچه را که او تجربه می‌کند آشکار می‌سازند: «گردباد...، تغییر مداوم محل زندگی، اخبار هشدار دهنده مستمر...، این خطر هر ساعته...، این شتاب، این تعقیبها...، این پیکارهایی که ادامه می‌یابند... بسیاری از آدمهای شجاع ما به خاک افتاده‌اند. مه پر - از رهبری اسپارتاکیست - لیدبور - از USPD - و شاید لئو، دستگیر شده‌اند».

و سپس به ناگهان این جمله، که باردیگریبانگر تقدیر‌گرایی اوست، بیان‌گزینشی که او انجام داده است تا بپذیرد: «دست آخر، باید تاریخ را بدان‌گونه دریافت که جریان می‌یابد».

در این روز یازدهم ژانویه، برلین، به استثنای چند نقطه، از کسانی که شایدمان «راهزنان» نامیده، پاک شده است.

آخرین ساختمانها - اداره پلیس، چاپخانه‌ها، بنگاههای انتشاراتی - در ساعات بعد بازپس گرفته خواهند شد.

«تاریخ بدان گونه که جریان می‌یابد»، به اینجا می‌انجامد که - باز هم به نوشته شایدمان - ، «حکومت لیبرکنشت - لیدبور و دنباله متعصبان و راهزنان آن برای همیشه نابود گردند». رزا لوگزامبورگ نیز، با یادآوری «شکستهای اجتناب ناپذیر»، این را پیش بینی کرده بود.

و سوسیال دموکراتهای حکومتی بدین طریق می‌توانند پیروزی خود را در انتخابات مجلس مؤسسان که باید روز ۱۹ ژانویه برگزار گردد تدارک ببینند.

پس شکست رزا کامل است.

مانند آنست که پس از آن که در سراسر عمر این لحظه را، لحظه وضعیت بحران انقلابی را، انتظار کشیده است، در تصمیم‌گیری سیاسی خود را ناتوان یافته باشد؛ یعنی عملی از پی عمل را برانگیزد، و رفتارهایی را برحسب آینده تنظیم نماید، رفتارهایی که کمتر به توسط اوضاع و احوال با خونسردی تحلیل شده و بیشتر تحت تأثیر وضع و حال روانی خودش تعیین می‌گردند، یعنی این تنش نزدیک به گسست، حاصل سالها مبارزه، زندان و هیجانات.

مانند آنست که رزا نمی‌تواند، در نظم سیاست، در حال باشد، بلکه همواره خود را به جای دیگری فرا می‌فکند، دورتر، در چشم اندازهای تاریخی کلی که، چون در قلمرو فکری یا نظری بمانی، فضایل عظیم دارند، اما، آنگاه که سخن بر سر تعیین یک تاکتیک است، آنگاه که انسانها تفنگ در دست با یکدیگر رودررو می‌شوند، نارسا می‌باشند: بدتر از آن، شوم و بدفرجام.

مثلاً، در این هفته خونین، در حالی که سوسیالیستها - ناوابستگان می‌توانستند متحدانی برای اتحادیه اسپار تاکیست باشند - و بودند - چه فایده‌ای داشت که بنویسد: «پیش از هر چیز، هفته‌های آتی باید وقف نابودی USPD گردند، این جنازه در حال تباهی که تجزیه آن انقلاب را مسموم می‌سازد»؟

کدام «توده‌ها» می‌توانستند درک کنند که «هدف نهایی» در اینجا چیست؟

رزا از منطق خود مبنی بر روشن ساختن موقعیت پیروی می‌کرد، از اراده خود

به منظور ثبت در تاریخ برای آینده. او آثار چنین کلامی را تصور نمی‌کرد. یا نمی‌خواست به حساب آورد. این کلام به این یقین حق داشتن، که در او مأوا گزیده بود، مربوط می‌شد؛ به ذائقه‌اش برای فرمولهای خشن؛ به سودای خاص او.

بهر حال، در همان لحظه‌ای که او این را می‌نویسد، می‌تواند، در درون رهبری اتحادیه اسپارتاکیست، کسانی را محکوم نماید که می‌گذارند به دنبال مواضع «چپ‌گرایانه» و افراطی کشیده شوند، همان مواضعی که خودش مطرح می‌کند. در این صورت، او می‌توانست تکرار نماید که زین پس، دیگر نمی‌تواند با کارل لیپ‌کنشت کار کند، کسی که خود را غیر مسئول نشان داده است، بی‌اعتنا به رهنمودهای احتیاطی که رهبری اتحادیه به او ابلاغ کرده است.

و او، رزا، در کدام لحظه، در پرچم سرخ، به خویشتنداری تشویق کرده است، در کدام لحظه فراخوانده است که در عمل درگیر نگردند؟ مانند آن بود که او، از جنبه روانی، نمی‌توانست خود را از کسانی که تا به آخر می‌رفتند جدا سازد، از کسانی که خطا می‌کردند، اما، با این انتخاب، خود را آماده سرباختن نشان می‌دادند. شاهدان نمونه وار، و پس کسانی که نمی‌بایست محکوم نمود، چه، آنان، بیشترین باور را داشتند.

آنان به خطا می‌رفتند - ورزا، زن سیاسی، آنگاه که با سیاسیون اتحادیه اسپارتاکیست سخن می‌گفت، این را هم می‌گفت - اما او نمی‌توانست آنان را انکار نماید. انگار که شیفته آنان بود، و بس که فکر کرده بود که فدا و شکست مرحله‌ای ضروری از «جلجتا» هستند، پس غیر از حمایت آنان نمی‌توانست. خون آنان خرمنهای آینده را بارور می‌نمود. پس می‌بایست که او با آنان باشد. چرا که برای جنبش انقلابی شهیدان لازم بودند. روزی فرا می‌رسید که «توده‌ها» آنان را بدین‌گونه بازشناسند و راهشان را دنبال نمایند.

و بعد، قوایش به تحلیل رفته بودند، و این خصوصی‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین

دلیل بود. با این احساس او دیگر نمی‌توانست فراتر از این مرحله، این «منزل» از مسیر صلیبی خویش، پیش رود.

آنان «اسپارتاکوس را بر صلیب چهارمیخ می‌کردند»؟

او نوشته بود: «شایدمان‌ها، به مانند یهودای اسخریوطی، کارگران را به بورژوازی فروخته بودند» و آیا آنان می‌خواستند که او از این سرنوشت بگریزد؟ او که تجسم اسپارتاکوس بود؟

آیا او می‌داند که مرگ را انتخاب کرده است همچون کسانی که مرده‌اند؟ همچون این زندانیان اسپارتاکیست که در خاک و خون غلتیده‌اند آنگاه که، روز ۱۱ ژانویه، پس از تسلط لشکریان بر ساختمان به پیش، خود را تسلیم نموده‌اند. و در میان آنان، روزنامه‌نگار فرنباخ.

و پیشتر از آن، در عمق حافظه او، خاطره کسانی یافت می‌شود که در حیات برج و باروی ورشو به دارشان آویخته‌اند، در حالی که او نوجوانی بیش نبود.

او، بی‌تردید، فکر نمی‌کند که مرگ را انتخاب کرده باشد؛ اما می‌داند که برای حفظ یا نجات جان خود هیچ کاری نمی‌خواهد بکند.

در شهری که در آن هزاران سرباز درها را به ضرب قنداق تفنگ درهم می‌شکنند و رفقاییش را بی‌محاکمه در خون خود می‌غلطانند و فریاد بر می‌آورند: «رزای ما کجاست؟»، آیا دیگر زندگی نکردن، یک انتخاب نیست؟ و همچون نخستین شهیدان یک ایمان هنوز درک نشده، هیچکس از او دفاع نخواهد کرد.

روز ۱۱ ژانویه، یکی از دوستان اسپارتاکیست او، کاته دونکر، سوار بر قطار شهری، به کاشانه‌ای که در آن کارل لیب‌کنشت و رزا لوگزامبورگ مأوا گرفته‌اند رهسپار می‌شود.

هنوز صدای آتش به گوش می‌رسد. کامیونهایی پر از سربازان، با مسلسل‌های آتشبار بر فراز اطاقک آنها، عبور می‌کنند، و در همان حال، جوخه‌های رسته‌آزاد،

با سرنیزه بر سر لوله تفنگ، بر سواره روی اشلوس اشتراسه گام بر می دارند. در کنار کاته دونکر، یک زن که آنها را می بیند فریاد بر می آورد: «بر هر کدام از این سرنیزه ها، بایستی یک اسپارتاکیست را به سیخ کشید!».

کاته دونکر بر می آشوبد: «خجالت نمی کشید این حرف را می زنید، شما، یک زن؟».

او چون به رزا لوگزامبورگ، در کاشانه ای واقع در میدان بلوخر (بلوشر) می پیوندد، برایش حکایت می کند: «تقریباً همه مسافران علیه من موضع گرفتند. آنها مرا محکم به طرف در هُل دادند و خواستند از قطار بیرونم اندازند. تنها در اثر مداخله یک آقای پیر بود که توانستم تا ایستگاه بعدی بروم».

چنین است این برلینی که رزا نمی خواهد ترکش نماید.

«بودم، هستم، خواهم بود!»
(۱۳ ژانویه - ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹)

رزا دفتر کار خود در تحریریهٔ پرچم سرخ را ترک نمی‌کرد. پاول لوی اصرار داشت که او مخفی گردد و از برلین دور شود؛ اما رزا می‌گفت که زمانی که کارگران در میدان نبرد به خاک می‌افتند، نباید گریخت. و روزنامه می‌بایست هر روز منتشر گردد، تا توضیح دهد، تا جهت دهد. و او می‌بایست بنویسد. پس ماتیلدا یاکوب و پاول لوی روز ۱۱ ژانویه دستگیر شدند، همچنان که ارنست مه‌یر و لیدبور. یوگیس، او نیز گرفتار آمده، موفق شد فرار کند و در شهر ناپدید گردد.

دیگران، رئیس پلیس سابق، آیشهورن، یا شلتسه - سخنگوی نمایندگان انقلابی - پایتخت را ترک گفته بودند.

اما رزا از این کار سرباز می‌زد. و به رغم گونه‌های گودافتاده‌اش، به رغم حلقه‌های زیر چشمانش، به رغم رنگ پریدگی در اثر خستگی، به رغم تأثیر فرسودگی که از تمام وجودش هویدا بود، چشمانی روشن از تصمیم و انرژی داشت. او در برلین باقی می‌ماند.

کارل لیب‌کنشت در عزم او سهیم بود، در همان ارادهٔ ستیزه جویی؛ او حتی، در یک شهر گرفتار حکومت نظامی، پیشنهاد می‌کرد که به همراه رزا یک گردهمایی برگزار شود!

پس، در آخرکار، از آنجا که حلقهٔ محاصره فشرده می‌شد، پذیرفتند که مخفی

گردند. نخست، روزهای ۱۲ و ۱۳ ژانویه، در محله کارگری نویکلن، جایی که بازرسی خانه‌ها و گشتهای خیابانی در پی یکدیگر می‌آیند. در آنجا، آنها بیش از مقرّ پرچم سرخ امنیت نداشتند.

آنگاه به محله بورژوایی ویلهلمز دورف روی آوردند، در مانهایم اشتراسه، شماره ۴۳، در کاشانه (آپارتمان) خانواده مارکوس زوهن.

در برلین، اطلاعاتیه‌هایی پخش می‌شوند که به لودادن و کشتن آنها ترغیب می‌کنند. رزا، در راه مانهایم اشتراسه، این اعلانها را که دیوارهای برلین را می‌پوشانند دیده است: «اگر می‌خواهید صلح، کار و نان داشته باشید، لیب‌کنشت و لوگزامبورگ را بکشید».

روز ۱۳ ژانویه، به پیش را برای رزا می‌آورند. در روزنامه سوسیالیستهای حکومتی، پیروزی بر «جانیان و راهزنان»، اسپارتاکیستهای رزا لوگزامبورگ و کارل لیب‌کنشت را بزرگ می‌دارند. در این روزنامه، از این رهبرانی که خود را پنهان می‌کنند و بی تردید گریخته‌اند بیزاری جسته می‌شود، از رهبرانی که می‌گذارند کسانی که به توسط آنان به یک ماجرای دیوانه‌وار کشیده شده‌اند بمیرند.

قطعه شعر کوتاهی، به امضای آرتور تسیکلر، همکار منظم به پیش، این بیزاری و تحقیر را بیان می‌کند. عنوان این شعر سرداب مردگان است:

بر تنها یک ردیف از صدها مرده،

پرولترها!

آهن، باروت و سرب نپرسیده‌اند

چه کسی راست است، چه کسی چپ، یا چه کسی اسپارتاکیست است،

پرولترها!

چه کسی خشونت را در کوچه جاری کرده است؟

پرولترها!

چه کسی برای نخستین بار سلاح برگرفته است،
 چه کسی از شوق آزمون آن سوخته است؟
 اسپارناکوس!
 برتنها یک ردیف از صدها مرده،
 پرولترها!
 کارل، رزا، رادک و شرکا
 نه یکی، نه یکی در میان مردگان،
 پرولترها!

شعری با لحن عوام پسندانه - پرولترها قربانیان سرانشان که در لحظه مرگ ترکشان می‌کنند. شعری که باید همچون دشنامی بر فرق رزا فرود آید و او را در این تصور که فدای او ضرورت دارد راسخ سازد. و در هر صورت، او حق داشته است که خود را در حریم امن قرار ندهد. مخاطرات هرچه باشند، او باید در کنار کسانی قرار گیرد که تیرباران می‌شوند.

در همین روز، ۱۳ ژانویه، است که او خبردار می‌شود که محافل محافظه‌کار برای سر او - و سر کارل لیب‌کنشت - جایزه تعیین کرده‌اند، به مبلغ هر کدام ۱۰۰۰۰۰ مارک، زیرا که آنان هستند که رسته‌های آزاد- و بی‌تردید نوسکه - می‌خواهند نابودشان سازند تا کار را به اتمام برسانند. و اراده حکومت هرچه باشد، چه می‌تواند بکند، حال که خود را در اختیار ارتش نیروی نظامی قرار داده است؟

روز ۱۳ ژانویه، کارل کائوتسکی چنین می‌نویسد: «از یک نقطه نظر نظامی، حکومت می‌توانست به خود اجازه دهد که در عمل هرگونه مذاکره (با اسپارناکیستها) را رد نماید... به یقین، حکومت مبارزه را به عنوان فاتح به پایان می‌رساند و بدین‌گونه توان خویش را تشدید می‌نماید، اما تنها به این قیمت که عناصر بورژوا و نظامی را که پیرویش را تضمین کرده‌اند بازم بیشتر تقویت

نماید.»

یک سوسیال دموکرات، به نام بروتوس مولکن بوهر، پس از جمع‌آوری شواهدی پیرامون شیوه رفتار داوطلبان رسته‌های آزاد، با شدت و صراحت بیشتری خواهد گفت: «جنایتکاران به نام اکنون در کارند. در حال حاضر، برلین در کام آدمکشان و قوادان فرورفته است. اما تمامی این جنایات زیر یک پوشش گرد آمده‌اند: نبرد علیه اسپار تا کوس.»

رزا یک چمدان کوچک آماده می‌کند. خواهند آمد. پس باید آماده باشد. او، برای این که به خواب رود، فاوست‌گوتته را می‌خواند.

روز ۱۴ ژانویه، روزنامه‌ها یک فراخوان از نوسکه را منتشر می‌نمایند: «کارگران، سربازان، شهروندان! لشکرهایی که تحت فرماندهی من هستند، ابزار ضد انقلاب نمی‌باشند. اینان نمی‌آیند تا شما را مورد ستم قرار دهند، بلکه می‌آیند تا شما را از یوغ تروریستی بی‌سابقه‌ای که توده جمعیت برلینی، به ناچار، متحمل شده است، آزاد سازند. آنچه من کاملاً به تضمین آن پایبندم، امنیت اشخاص و اموال است، آزادی مطبوعات و اعمال آزادانه شریفترین حق هر شهروند است: انتخاب یک مجلس ملی... من جمعیت برلین را ملزم می‌سازم که، در حد امکانات خویش، عمل لشکریان را مورد حمایت قرار دهد و از رهنمودهای سران نظامی اطاعت کند...»

او تسلیم سلاحها را فرمان می‌دهد؛ خانه‌گردی، منع هرگونه اجتماع در معبر عمومی، کاهش رفت و آمد در کوچه‌ها و خیابانها و کنترل مکالمات تلفنی را اعلام می‌کند.

حکومت نظامی جرأت ندارد نام خویش را بگوید.

رزا در کاشانه مانهایم اشتراسه، شماره ۴۳، می‌نویسد. به زودی، پرچم سرخ

هم بی تردید ممنوع خواهد شد. حکایت چند روز و بلکه چند ساعت است. پس باید نوشت، به سرعت؛ پاسخ داد؛ از این هفته پیکارها، و نیز از خطاها، درس گرفت. برای ثبت در تاریخ. باید تازه نفس ماند. کارل لیبکنشت هم می نویسد. برای رزا و کارل، اینها آخرین مقالاتشان هستند.

مقاله کارل، روز ۱۵ ژانویه، به توسط پرچم سرخ، در آخرین شماره روزنامه منتشر خواهد شد و پس از آن، در طی چندین هفته، زیرزمینی خواهد بود. مقاله رزا، روز ۱۴ ژانویه منتشر می گردد.

«نظم در برلین حاکم است».

این عنوانی است که رزا بر بالای واپسین مقاله خود می نویسد، تحلیل، وصیت نامه، که در آن، او می گوید آنچه را که هست، در مغز و قلب، آکنده از امید و ایمان، در موقعیت نومیدکننده ای که در آن به سر می برد.

کلمات، آینده نگری، یقین «رستگاری» او را از درماندگی نجات می دهند. و خشم و غیظ در برابر پیروزی «دسته سربازان حکومتی» که، «به ضرب قنداق تفنگ، چنان کوبیده است که شناسایی اجساد ممکن نیست. زندانیان چسبیده به دیوار که جمجمه هایشان را ترکانده و مخهایشان را به هوا پراکنده اند»، در او بیزارى و تنفر نسبت به «کارگر نوسکه» بر می انگیزد.

او ادامه می دهد: «نظم در ورشو حاکم است، نظم در پاریس حاکم است، نظم در برلین حاکم است: هر نیم قرن، نگاهبانان نظم، بدین گونه، در یکی از کانونهای مبارزه جهانی، برگهای برنده خود را به زمین می زنند».

اما این نظم، در دیده رزا، به رغم کشتارهایی که بر می انگیزد، به جانب شکست خویش پیش می رود. زیرا که هفته خونین برلین تنها بدین خاطر ایجاد شده که «تحریک» شایدمان و ابرت (برکناری آیشهورن، پس از حوادث دیگر) وجود داشته است، دقیقاً به قصد برانگیختن کشتار.

و رزا یادآوری می کند که توده های آلمانی فاقد بلوغ سیاسی بودند، و «رهبری

ضعیف بوده است». کوتاه سخن آنکه، «در مرحله کنونی، هنوز نمی‌شد پیروزی پایدار را به دل خود وعده داد».

پس، آنگاه که شکست قطعی است، چرا باید به یک تحریک پاسخ داد؟ این، یک سؤال سیاسی تعیین کننده است، نقطه مرکزی رفتار رزا در این دوره، مسئولیت عمده‌ای که او به همراه لیب‌کنشت برگردن دارد.

او، نشسته در این کاشانه خاموش، در انتظار این که در هر لحظه دستگیر شود، و آگاه از این که او نیز ممکن است در اثر یک «ضربه قنடاق تفنگ» بمیرد و شناسایی جسدش غیرممکن باشد (او این را به گونه‌ای نوشته است که انگار آن را می‌بیند، انگار آن را تجربه خواهد کرد)، جز پاسخهایی که سیاسی نیستند نمی‌یابد؛ می‌گوید: «این یک مسأله شرافتی بود».

و برای انقلاب «یک قاعده مطلق» وجود دارد: «هرگز به بی عملی در نغلتیدن».

این کار، البته باعث شکست می‌شود. این شکست حتی اجتناب ناپذیر بود. اما چه اهمیتی دارد: «جاده سوسیالیسم، با توجه به مبارزات انقلابی، با شکست سنگفرش شده است. و با این وجود، این تاریخ، به گونه‌ای مقاومت ناپذیر، به پیروزی نهایی راه می‌برد!».

شعبده بازی روشنفکرانه، سهولتی که یک اندیشه برای خود فراهم می‌سازد تا بر چهره یک خطای سیاسی نقاب زند، یک شکست خونین را به دست فراموشی بسپارد و به کسانی که، در اثر مغلوب شدن، ممکن است دل‌سرد گردند امید القا نماید؟

رزا در زمره چنین چیره‌دستان و چنین وقیحانی نیست. او می‌گوید آنچه را که باور دارد، آنچه را که احساس می‌کند.

او امید را می‌نویسد و شکست را می‌نویسد، او آماده رویارویی با مرگ است. قلم او نغمه می‌سراید به مانند قلم عارفی که به جانب شهادت پیش می‌رود.

رزا می نویسد: «توده‌ها شایسته این وظیفه بوده‌اند».

یک فرد سیاسی، یک تحلیل‌گر، پرس و جو خواهد کرد: کدام توده‌ها؟ همینهایی که آرزو دارند اسپارتاکیست‌ها را بر سرنیزه‌ها به سیخ کشیده ببینند، همینهایی که ابرت را حمایت می‌کردند، همینهایی که - به گفته رزا- از بلوغ سیاسی برخوردار نبودند؟

«توده‌ها»، این تصویری است که رزا از توده‌ها، پیکره عرفانی تاریخ، برای خود دارد.

رزا می نویسد: «توده‌ها از شکست خود، حلقه‌ای در زنجیره شکستهای تاریخی ساخته‌اند که غرور و نیروی سوسیالیسم بین‌المللی را تشکیل می‌دهند. آنک دلیل آن که چرا پیروزی بر خاک این شکست گُل خواهد داد».

از آنجا که در نهایت، این «عروج» پدیدار خواهد شد - و نفس جوهر باور رزا در اینجا نهفته است - شکست وجود ندارد. پیروزی مرگ در کار نیست. همواره «رستاخیز» در پیش است.

رزا می‌تواند واپسین مقاله خود با این یقین، این الهام به پایان برد. او می نویسد: «نظم در برلین حاکم است؟ گزیده‌های احمق! "نظم" شما بر شن بنا شده است. از همین فردا، انقلاب از نو، با سرو صدای بسیار، قامت راست خواهد کرد، و تا شما را بیش از هر زمان بترساند، در بوق خود خواهد دمید که: بودم، هستم، خواهم بود».

روز ۱۵ ژانویه، اندکی پس از ساعت بیست و یک، زنگی در خانواده مارکوس زوهن، واقع در مانهایمراشتراسه، شماره ۴۳، به صدا درآمد. آیا رزا لوگزامبورگ و کارل لیبکنشت را تسلیم کرده بودند؟ آیا یکی از ساکنان این ساختمان بورژوازی از این دو مستأجر عجیب و دیدارهایی که از آنها

می شد به شگفت آمده بودند؟

ویلهلم پیک، یک شاگرد سابق رزا در مدرسهٔ حزب، درست درون آپارتمان بود، درحالی که مدارک جعلی به همراه خود آورده بود.

رزا در اطاق خویش استراحت می کرد. چهره اش نشاندار بود. از میگرنی شدید رنج می برد که خواب و راحت را بر او حرام کرده بود و خطوط چهره اش را گود می انداخت. او به دشواری نفس می کشید.

صداهایی خشن و دورگه به گوشش رسید، گام سنگین سربازان. او فاوست و چند کتاب دیگر را برگرفت.

وقتی که سربازان وارد اطاق شدند، او را ایستاده و آماده یافتند، چمدان کوچکش از پیش بسته بود.

سربازان او را در میان گرفتند. او به سنگینی می لنگید. او را در یک ماشین سوار کردند. لیب کنشت، پیش از این، به هتل اِدِن هدایت شده بود.

ماشین رزا همان جهت را در پیش گرفت. رزا می دانست که از این سربازانی که گرد او را گرفته بودند، هیچگونه حرکت انسانی نمی بایست انتظار داشته باشد، همینهایی که در برابر در ورودی این هتل با دشنام و هرزه گویی او را پذیرا می شدند؛ هتلی که به عنوان قرارگاه کل ستاد لشکر سواره نظام و تفنگداران گارد به کار می رفت.

آنان از همانهایی بودند که، همچون در زندان برسلاو، گاو میشها را به حد کشت می زدند، از همانهایی که «جمجمه ها را می ترکاندند و مخها را به هوا می پراندند».

آنان از همانهایی بودند که او در واپسین مقاله اش، منتشر شده در پرچم سرخ ۱۴ ژانویه - که خوانده بودند -، به عنوان «مغلوبان رقت انگیز فلاندر و آرگون» وصفشان کرده بود. آیا آنان می توانستند این کلمات را، تراوش قلم یک زن، یک یهودی، یک بیگانه، را بر او بیخشایند؟

اکنون که آنان این زن را در چنگ خویش داشتند، او را که دشنامشان داده بود، نشانشان داده بود، در همان حال که «خرده بورژوازی بی مقدار» برایشان ابراز احساسات می کرد، آنان، آیا می توانستند تسلیم نگردند و انتقام شکست خود در برابر فرانسویان را از پرولترهای برلینی نگیرند؟
آیا می توانستند در برابر «سرمستی جمعیت به هیجان آمده» تسلیم نگردند؟

چگونه رزا، به هنگام ورود به هتل ادن، می توانست فکر کند که این «گزمه های احمق» قنடاق تفنگشان را روی او بلند نخواهند کرد؟ «این پسران مریخ که در برابر دشمن خارجی عقب نشینی کرده بودند»، اما «شجاعتشان در این سفاکیهای حیوانی در حق انسانهای بی دفاع، مجروحان و زندانیان، مجال بروز می یافت».

او این را می دانست. او به آخر خط رسیده بود. سرانجام.

به پایان آمد این دفتر...

«گرچه گورها حاشیه جاده را فرا گرفته اند،
اما جاده به عدالت راه می برد»
(ژان ژورس)

او مرده است.

ضربات قنداق تفنگ سرباز رونگه بر سر رزا فرود می آید، و سپس پیکر بی جان او به درون یک ماشین انداخته می شود. یک گلوله، بی شک به دست ستوان فوگل، در شقیقه چپ او شلیک می گردد، تا «پتیاره پیر» را تمام کش کند. جنازه رزا، سنگین شده با سنگ، در لندوهر کانال افکنده خواهد شد. در حالی که ماشین در گذرگاهها به پیش رانده می شد، او برای آخرین بار این درختان می پرگارتن را که تا این حد دوستشان می داشت ندید، این باغی را که این همه در آن، تنها، غرق تماشای گیاهان و پرندگان، یا در حال پرگویی با لوییز کائوتسکی یا هانس دیفن باخ، گردش کرده بود.

لیب کنشت، پیش از او، و در همان شرایط، کشته شده است. رونگه بر پشت سر او کوبیده و سپس ناویان فون فلوگ - هارتونگ گلوله ای در سرش خالی کرده است.

سروان والدمار پابست، سرافسر ستاد کل لشکر سواره نظام و تفنگداران گارد، افسران را در بازگشت خود به حضور پذیرفته است. مأموریت به انجام رسیده و صحنه پرداخته شده است.

ادعا خواهند کرد که لیب‌کنشت در فکر فرار بوده است، و ناویان، به ناچار، او را از پا در آورده است. وانگهی، جنازه او را در قرارگاه پلیس باغ وحش به امانت سپرده بودند.

و اما در باره رزا، سناریوی دیگری در خیال ساختند و پرداختند: ناشناسانی ماشینی را که او را به زندان موآبیت انتقال می داد متوقف کرده او را ربوده بودند. بی تردید، رزا را بدون محاکمه کشته بودند. اما جنازه اش ناپدید گشته بود.

۱۶ ژانویه ۱۹۱۹، وقت بامداد بود. سپیده دم به سختی نفوذ می کرد. مه یخ زده بود. گام سنگین سربازان، که یقه بالا پوشهایشان را بالا زده بودند و به خانه گردیهای تازه ای عازم می شدند، بر سواره رو می کوبید. شهر در برخی از محلات کارگری منکوب ترس بود، و در بخشهای دیگر سرانجام اطمینان دوباره ای می یافت.

رزا نوشته بود: «نظم در برلین حاکم است». اما پرچم سرخ دیگر بیرون نمی آید. ممنوع است.

در این شانزدهم ژانویه، وقت بامداد، هنوز خبر مرگ رزا - و کارل لیب‌کنشت - علنی نشده بود.

به پیش، در صفحه نخست خویش، در زیر عنوان پیروزمندانه، اعلام می کرد که انتخابات آتی، به یمن اقدام دولت سوسیال دموکرات صدراعظم ابرت و از برکت احساس مسئولیت نوسکه، می تواند به طور عادی، و بانظم، برگزار شود. روزنامه سپس می نوشت: «سرفرازیم که انقلاب ما، بزرگواری به خرج داده است... مویی از سر کسانی که مسئولیت وضع گذشته را برگردن دارند کم نشده است. اینان روزنامه هایشان را می نویسند، گردهم آییهایشان را برگزار می کنند. اینان، در جمهوری ما، خود را همچون ماهیان در آب احساس می نمایند و از آزادی خویش بهره ور می گردند. پس ادامه دهند!».

اما، حدود ظهر، روزنامه های بعد از ظهر مرگ رزا را اعلام می کنند؛ اینان

نظریه رسمی را تکرار می نمایند، بی آنکه آن را مورد تردید قرار دهند. بر عکس. افکار عمومی از نابودی رزا و کارل لیبکنشت به خشم نمی آیند - روزنامه ها این را می دانند.

او که بود، این زن چنین عجیب و غریب که، بدین خاطر، برای بیشتر آلمانیها غیر قابل درک گشته بود؟ یک زن! یک لهستانی یهودی که می خواست مملکت را در انقلاب غرق سازد! زنی که می شناختند مفاسد و عیاشیهای را که به همراه کارل لیبکنشت یا دیگران، یهودیانی چون پاول لوی یا لئوویگیشس، در آنها شرکت جسته بود!

رزا را بی محاکمه کشتند؟ دهشتناک بود، اما می شد آن را درک کرد و توجیه نمود.

یک روزنامه چنین می نویسد: «خون در جستجوی خون بود. حمام خونی که لیبکنشت و رزا مسئول آن بودند عقوبتی می طلبد. دیری نکشید که این عقوبت فرا رسد و در مورد رزا، بی رحمانه اما عادلانه بود. این زن اهل گالیسی* را آن قدر زدند تا مرد. خشم مردمی، ترسناک و قدر قدرت، انتقام طلب می کرد».

اما، با اعلام مرگ رزا و همزمش، و به رغم پذیرش نظریه رسمی، شهر دستخوش گیجی شد. ترس با شگفتی به هم آمیخت. رزا در واقع یک شخصیت سیاسی درجه اول بود و کارل لیبکنشت یک جریان سیاسی را نمایندگی می کرد. مرگ سخت و خشن آنها - حتی اگر به دیده بسیاری عادلانه می آمد - تخیلات را تحت تأثیر قرار داد و آگاهی از واقعیت بی رحم انقلاب و از پایان یک دوره را به بار آورد؛ آگاهی از خندقی که زین پس آنهایی را که در قدرت بودند، سوسیال دموکراتها را، از کسانی که با رزا همبسته می ماندند - و آنها هم با این وجود سوسیالیست بودند - جدا می کرد.

میان آنان، خون رزا و کارل لیبکنشت حاضر و ناظر بود. این دو دسته تا ابد

*ناحیه ای در اروپای مرکزی، که میان لهستان و روسیه تقسیم شده بود - م.

دشمن هم بودند و دشمن هم می ماندند.

شایع بود که شایدمان تعیین جایزه برای سر رزا و کارل (از سوی محافل دست راستی، به مبلغ ۱۰۰۰۰۰ مارک) را می دانست و تایید کرده بود. چنین کسی در حالی از مرگ دو اسپارتاکیست خبردار شد که در قرارگاه کل ارتش در ویلهلمز هول، در معیت مارشال هیندنبورگ، به سر می برد.

پیوندهای میان رهبران SPD و ارتش تنگاتنگ شده بودند. یک خط تلفنی مستقیم دفتر ژنرال گرونر و دفتر صدراعظم ابرت رابه یکدیگر وصل می کرد و این دو مرد هر شب به تفصیل باهم حرف می زدند.

این اتحاد میان سوسیال دموکراسی و ارتش به دیده هر دو طرف همچون شرط برقراری دوباره نظم در آلمان می آمد و نیز وسیله ای برای این که موج انقلابی را درهم بشکنند.

شایدمان خود نیز از این دو قتل یکه خورده بود. او حکایت می کند: «روز جمعه ۱۷ ژانویه، هنگام صبح، به برلین رسیدم. پایتخت دستخوش هیجان و تأثر فوق العاده ای بود که در اثر مرگ دو رهبر اسپارتاکیست به بار آمده بود و نیز در اثر جزئیات وحشتناکی که اندک اندک پیرامون اوضاع و احوال آشکار می گردید...». او خاطر نشان می کند: «من صمیمانه از این دو مرگ متأسفم. این دو قربانی هر روز مردم را فراخوانده اند تا برای براندازی حکومت سلاح بگیرند. و اینک تاکتیک تروریستی خاص آنها دامنگیر خودشان شده است».

پس، به گفته شایدمان، رزا بهای تاکتیک خود را پرداخته و، به مانند یک جادوگر نو آموز، به آتشی که روشن کرده بود، سوخته بود.

تأثر اندک اندک گسترش می یافت. رزا را، هزاران آلمانی شنیده بودند که در گردهم آییهای بزرگ سخن گوید و کارل لیبکنشت، نامی را که به تاریخ سوسیالیسم مربوط می شد بر خود حمل می کرد. و این هر دو کشته شده بودند. این ایده که روایت رسمی درست نبود منتشر می گردید. این اعتقاد که این دو نفر قربانی یک قتل سنجیده و پیش اندیشیده بودند به سرعت قوت می گرفت.

می‌گفتند که نوسکه شخصاً از دستگیری رزا خبر دار شده و قول داده بود که قاتلان را تحت حمایت گیرد.

آیا او آن افراد رسته‌های آزاد را که روز ۱۱ ژانویه، نمایندگان پارلمان را از پا در آورده بودند آزاد نکرده بود؟ همان نمایندگانی که تلاش می‌کردند بر سر بازگرداندن ساختمان به پیش به مذاکره بپردازند؟ و بسیاری از شاهدان دیده بودند که سربازان زندانیان را بزنند و اعدام کنند و این کافی بود تا آنچه را که واقعاً بر رزا رفته بود، صرفاً در خیال نپرورانند.

دوستان رزا، از همان ابتدا، مطمئن بودند که او کشته شده است. آنان در مانده بودند.

لئو یوگیشس ظاهراً خونسردی خود را حفظ می‌کرد، در حالی که گونه‌هایش بیشتر گود افتاده بود و رنگ چهره‌اش بیش از پیش به خاکستری می‌زد. اما کافی بود که چند دقیقه‌ای به او گوش فرا دهند تا درک کنند که خاطره رزا کاملاً با او بود، و او به خاطر رزا به زندگی ادامه می‌داد.

صدای لئو تب آلود بود و، به گفته رادک که روز ۱۶ ژانویه او را ملاقات کرد، به اندازه ده سال پیر شده بود. پس همکار سراسر زندگی او، همراهش و هم‌زمش پیش از او جان باخته بود، کشته در جبهه این نبرد سیاسی که او به وی آموخته بود.

چگونه می‌توانست جان به در برد؟ پایان دوره‌ای فرا رسیده بود. و او فقط در حالت معلق و معوق به سر می‌برد.

رادک که او را بار دیگر در روز هفدهم ژانویه ملاقات می‌کند به او توصیه می‌نماید که به امنیت خود بیندیشد. «او با لبخند پاسخ داد که بحثی در این نیست، زیرا که به راستی لازم است که یک نفر بماند و یادنامه شهیدان را بنویسد.» در آن روز، لئو یوگیشس تلگرامی به لنین مخابره کرد: «کارل و رزا آخرین وظیفه انقلابی خود را به انجام رسانده‌اند.»

تلاش لئو این بود که حقیقت را آشکار سازد و او، بی‌آنکه در اندیشه زندگی

خویش باشد، خود را وقف این کار کرد، با این اطمینان که زندگیش می‌بایست همچون زندگی رزا پایان یابد و آنچه اهمیت داشت این بود که او این آخرین مأموریت را برای وی به انجام رساند.

او همچنین می‌خواست آثار رزا را حفظ نماید و، به رغم مخاطرات، خود را به کاشانه زودنده که سربازان مختصرأگشته بودند رساند.

لئونامه‌هایی را جدا کرد و برگرفت، به سرعت یادداشتهای رزا را خواند و از کلارا زتکین خواست که آنها را بسوزاند، چه ناتمام می‌شمردشان؟ او همچنان هم غم آن را داشت که خاطره رزای روشنفکر را پاسداری کند و نگذارد که داوری غیر منصفانه‌ای درباره او داشته باشند.

کلارا زتکین خواست او را به اجرا در آورد. او به مانند همه دوستان زن رزا - لوییز کائوتسکی، مارتا ژزناوم و البته سونیا لیب کنشت، که مستقیماً ضربه خورده بود - در مانده و حتی از پا افتاده بود.

فرانتس مهرینگ هم، به نوبه خود، زمانی که خبر را شنید، به لرزه درآمد؛ در اطاق خویش ساعت‌های طولانی قدم زد، در حالی که قادر به پذیرش این امر نبود و به خاطر ناتوانی خود منقلب و آزرده خاطر بود.

او گاه خود را در یک صندلی راحتی می‌انداخت، سپس از جا می‌جهید و راه رفتن را از سر می‌گرفت. یکی از خدمتکارانش حکایت می‌کند: «سه روز پس از این قتل، هنگامی که نزد مهرینگ حضور داشتم، شاهد خشم و حشمتناک او بودم... در این حال، دیگر اشکی در چشمانش نمی‌دیدم، بلکه برق خشم و استهزا بود که بی‌وقفه از دیدگانش می‌بارید؛ او بارها چنین زمزمه کرد: "هیچ حکومتی هنوز تا بدین حد سقوط نکرده است"».

روز ۲۹ ژانویه، فرانتس مهرینگ، «پیرمرد»، در اثر نومییدی جان سپرد. این درماندگی، این احساس که چنین قتلی به دست سربازانی، به دور از هرگونه قانونیت، اتفاق افتاده بود، حتی آنانی را که تقریباً به این قتل فراخونده بودند تحت تأثیر قرار می‌دهد. اینان می‌دانند که وقتی سروان پابست